

نقد ترجمه

جزء از کل
ترجمه پیمان خاکسار

تیمبوکتو
ترجمه شهرزاد لولاچی

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

هیچ وقت نمی‌شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی‌اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسانها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درس من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ تهدیدآمیزترین تنبیهش، سوای این که عادت‌م بدهد هیچ چیز در جیبم نداشته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم با بی‌رحمی مشتاقانه نگاهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصویری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد

ترجمه مجدد:

تا بحال کسی نشنیده ورزشکاری در حادثه‌ای غم‌انگیز شامه‌اش را از دست داده باشد. دلیل دارد. برای این که روزگار درس تلخی به ما بدهد، که به درد زندگی آینده‌مان هم نمی‌خورد، ورزشکار باید پایش را، فیلسوف مخیله‌اش را، نقاش چشمش را، موسیقی‌دان گوشش را و سرآشپز زبانش را از دست بدهد. درس تلخ زندگی من چیست؟ من آزادی‌ام را از دست داده‌ام و از این زندان عجیب سر در آورده‌ام. سختی اینجا در این است که باید به جیبهای همیشه خالی و رفتار زندانبانان عادت کنم؛ با من مثل سگی رفتار می‌کنند که در معبدی مقدس شاشیده باشد. اما شاق‌ترین کار تحمل ملالت است. خشونت از روی لذت نگاهبانان زندان و نعوظهای بی‌فایده و حتی گرمای خفه‌کننده را می‌توانم تحمل کنم. (تهویه هوا ظاهراً با تلقی جامعه از مجازات ناسازگار است؛ خیال می‌کنند اگر بدنمان کمی

You never hear about a sportsman losing his sense of smell in a tragic accident, and for good reason; in order for the universe to teach excruciating lessons that we are unable to apply in later life, the sportsman must lose his legs, the philosopher his mind, the painter his eyes, the musician his ears, the chef his tongue. My lesson? I have lost my freedom, and found myself in this strange prison, where the trickiest adjustment, other than getting used to not having anything in my pockets and being treated like a dog that pissed in a sacred temple, is the boredom. I can handle the enthusiastic brutality of the guards, the wasted erections, even the suffocating heat. (Apparently air-conditioning offends society's notion of punishment—as if just by being a little cool we are getting away with murder.) But what can I do here to kill time? Fall in

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

است، انگار یک ذره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازاتمان قسر دررفته‌ایم)، ولی برای وقت کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره بی تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله زنان مطلقاً بی‌عرضه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض اینکه چشم روی هم می‌گذارم، چهره تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شبخ دنبالم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حکم می‌شوند. اینجا هیچ چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم. تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه‌شدن است که در تئاتری که برنامه هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست.

ترجمه مجدد:

خنک شود از مجازات قسر در رفته‌ایم) ولی برای کشتن وقت چکار می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن اینجا هست که نگاه سرد و خشکش وسوسه‌انگیز است، ولی من در خانم‌بازی ید طولانی ندارم. زنی که دست رد به سینه‌ام بزند عمراً اگر دنبالش بروم. تمام روز بخوابم؟ چشم‌هایم را که می‌بندم صورت غضب‌آلودی را می‌بینم که عمری است رهایم نمی‌کند. سر به جیب تفکر فرو برم؟ بعد از آن وقایعی که اتفاق افتاده، حیف ذره‌ای فسفر مغز که با فکر کردن بسوزد. اینجا هیچ سرگرمی نیست یا لااقل آنقدر نیست که مانع خودکاوی مصیبت‌بار بشود. خاطراتم را هم نمی‌توانم با چوبی پس برانم. چاره‌ای ندارم جز این که دیوانه بشوم؛ و دیوانه‌شدن در دیوانه‌خانه‌ای که در آن هر دو هفته یکبار «جنگ آخر الزمان» را به صحنه می‌برند کار دشواری نیست. همین دیشب نمایشی اجرا کردند که دیوانه‌کننده بود.

love? There's a female guard whose stare of indifference is alluring, but I've never been good at chasing women—I always take no for an answer. Sleep all day? When my eyes are closed I see the menacing face that's haunted me my whole life. Meditate? After everything that's happened, I know the mind isn't worth the membrane it's printed on. There are no distractions here—not enough, anyway—to avoid catastrophic introspection. Neither can I beat back the memories with a stick. All that remains is to go insane; easy in a theater where the apocalypse is performed every other week. Last night was a particularly stellar show: I had almost fallen asleep when the building started shaking and a hundred

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم می برد که ساختمان شروع کرد به لرزیدن و صدها صدای خشمگین با هم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی برنامه دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در سلولم با لگد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود. گفت «تشکت رو بده». پرسیدم «واسه چی؟» با افتخار گفت «داریم تمام تشکها رو آتیش می زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار این ژستش جواهری ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه اش را هم نمی فهمیدم. ورم های عجیب غریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر

ترجمه مجدد:

داشت خوابم می برد که ناگهان ساختمان شروع کرد به لرزیدن. صد نفر آدم خشمگین داشتند یکصدا فریاد می زدند. چرتم پاره شد. شورش شده بود. یک انقلاب نافرجام دیگر. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که مرد لندهوری با لگد در را باز کرد و خودش را انداخت داخل اتاق. لبخندی به لب داشت که معلوم بود کاملاً تصنعیه.

گفت: «تشکتو بده لازم داریم.» گفتم: «برای چی؟»

با لحنی حاکی از غرور گفت: «همه تشکها را قراره آتش بزیم.» و انگشت شستش را به نشانه پیروزی بالا برد، انگار که آتش زدن تشکها بزرگترین دستاورد بشر است.

«پس من کجا بخوابم؟ کف سلول؟»

شانه ای بالا انداخت و به زبانی غرغر کرد که نفهمیدم چه زبانیست. دور تا دور گردنش غده های بدشکلی بیرون زده بود؛ معلوم بود زیر پوستش دارد اتفاق بدی می افتد. اینجا

angry voices shouted as one. I stiffened. A riot, yet another ill-conceived revolution. It hadn't been going two minutes when my door was kicked open and a tall figure entered, wearing a smile that seemed merely ornamental. "Your mattress. I need," he said. "What for?" I asked.

"We set fire to all mattress," he boasted, thumbs up, as if this gesture were the jewel in the crown of human achievement.

"So what am I supposed to sleep on? The floor?" He shrugged and started speaking in a language I didn't understand. There were odd shaped bulges in his neck; clearly something terrible was taking place

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

پوستش در جریان است. همه آدمهای اینجا اوضاعشان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب بهشان چسبیده بدنشان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمش بود و تنم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای همیشگی هرج و مرج جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته شبها. بعد باید کاغذها را در فاصله نمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندانبان‌ها از آن جنس آدمهایی نباشند که سینه‌خیز همه سوراخ‌سینه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیمم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن را که راهرو را روشن کرده بود هیپنوتیزم کردم. ورود دو زندانی به سلولم

ترجمه مجدد:

آدمها قیافه‌هایشان یک جور است. نکبتی که به آنها چسبیده روی جسمشان اثر گذاشته. روی جسم من هم اثر گذاشته. صورتم شده مثل انگور لهیده، بدنم هم مثل درخت مو. با دست اشاره کردم که برود پی کارش و به سر و صدای آشنای زندانبانان خشمگین گوش سپردم. اینجا بود که به فکر رسید و قتم را با نوشتن شرح زندگی‌م بگذرانم. البته برای این کار باید شبها پشت در قوز می‌کردم و مخفیانه و تندتند می‌نوشتم و نوشته‌هایم را در فضای مرطوب بین توالت و دیوار مخفی می‌کردم و امیدوار می‌بودم که زندانبانهایم از آن دسته آدمهایی نباشند که حاضرند چهار دست و پا روی زمین بنشینند. قبل از این که چراغها را بخاطر شورش خاموش کنند، تصمیم گرفته بودم که هرطور شده این فکر را عملی کنم. روی تخت نشستم و مسحور تماشای شعله آتشی شدم که از تشکهای مشتعل برمیخاست و راهرو را روشن می‌کرد. ناگهان دیدم دو زندانی بدترکیب با

underneath his skin. The people here are all in a bad way and their clinging misfortunes have physically misshaped them. Mine have too; my face looks like a withered grape, my body the vine.

I waved the prisoner away and continued listening to the routine chaos of the mob. That's when I had the idea that I could pass the time by writing my story. Of course, I'd have to scribble it secretly crouched behind the door, and only at night, and then hide it in the damp space between the toilet and the wall and hope my jailers aren't the type to get down on their hands and knees.

I'd settled on this plan when the riot finally took the lights out. I sat on

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره کوهستانی هستم. آنکه بلندتر بود و انگار با خماری‌یی سه‌ساله از خواب بلند شده بود غرید «تو همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟» گفتم بله.

«بکش کنار.» معترضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو قهقهه ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آنکه قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تخت کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضرم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه در مکث کردند. زندانی قد کوتاه‌تر پرسید: «نمی‌آی؟»

ترجمه مجدد:

صورت نتراشیده خود را درون سلول انداختند و به من زل زدند، انگار که من منظره‌ای کوهستانی هستم.

آن یکی که بلندتر بود و قیافه‌اش آنقدر داغون بود که انگار سه سال آزار با همان خماری بیدار شده بود با لحن تندی گفت: «تو بودی که نمی‌خواستی تشکتو بدی؟» گفتم آره. گفت: «بلند شو بینم.» گفتم: «می‌خواستم یه کم دراز بکشم.» چنان بلند و ترسناک خندیدند که انگار کنان جر می‌دهند. آن که قدش بلندتر بود مرا هل داد به یک سمت و تشک را از روی تخت کشید. قد کوتاه انگار منجمد شده بود و منتظر بود یخش باز شود. بعضی چیزها هست که حاضرم بخاطرشان خطر کنم ولی یک تشک اسقاط چه ارزش خطر کردن داره؟ دو زندانی که دو طرف تشک ایستاده بودند

my bed and became mesmerized by the glow from burning mattresses illuminating the corridor, only to be interrupted by two grim, unshaven inmates who strode into my cell and stared at me as if I were a mountain view. "Are you the one who won't give up his mattress?" the taller of the two growled, looking like he'd woken up with the same hangover three years running. I said that I was. "Step aside."

"It's just that I was about to have a lie-down," I protested. Both prisoners let out deep, unsettling laughs that sounded like the tearing of denim. The taller one pushed me aside and yanked the mattress from my bed while the other stood as if frozen and waiting to thaw. There are certain things I'll risk my neck for, but a lumpy mattress isn't one of

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

«برای چی بیام؟» گفت «این تشک توهه. حق توهه آتیشش بزنی.»
آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش! حتی در دوزخی بی قانون هم باید برای خود شرافت قائل شود، تمام تلاشش را می کند تا بین خودش و بقیه موجودات فرق بگذارد.
«نمی خوام. با دلخوری گفت «هر جور میلته.» به زبان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده کنان از سلولم رفتند. همیشه اینجا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می خواهد فرار کند. این تلاشهای بی حاصل باعث می شوند نقاط مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آنهایی که در یک جامعه خوب پدر خودشان را در می آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده نکبت هرروزه مان باشیم. ما اینجا یکی را جلو چشم

ترجمه مجدد:

جلوی در سلول لحظه ای توقف کردند: قد کوتاهه پرسید: «تو هم میای؟»
«برای چی بیام؟» جوابش خیلی صادقانه بود: «برای این که تشک مال توهه! حق توهه که خودت آتیش بزنی.» غرولندی کردم. امان از آدم و اصول اخلاقیش! آدمها حتی در جهنمی بی قانون، عزت نفسشان را حفظ می کنند و سعی می کنند هرطور شده حساب خودشان را از حساب چهارپایان جدا کنند.
گفتم: «من از حقم می گذرم.» کمی توی ذوقش خورد و گفت: «هرطور میلته!» بعد جمله ای به یک زبان خارجی بلغور کرد و دو نفری زدند زیر خنده و رفتند.
اینجا همیشه یک اتفاقی دارد می افتد. یا زندانیان دارند شورش می کنند، یا یک نفر دارد سعی می کند فرار کند. دیدن تلاشهای ناکام باعث می شود بفهمم زندانی بودن چه محاسنی دارد. در جامعه محترم بیرون از زندان، مردم بخاطر بدبختی که هر روز دامنهشان را

them. Holding it between them, the prisoners paused at the door. "Coming?" the shorter prisoner asked me.

"What for?" "It's your mattress," he said plainly. "It is your right to be one who sets on fire." I groaned. Man and his codes! Even in a lawless inferno, man has to give himself some honor, he's so desperate to separate himself from the beasts. "I'll pass."

"As you like," he said, a little disappointed. He muttered something in a foreign tongue to his cohort, who laughed as they left. It's always something here—if there isn't a riot, then someone's usually trying to escape. The wasted effort helps me see the positives of imprisonment. Unlike those pulling their hair out in good society, here we don't have to feel ashamed of our day-to-day unhappiness. Here we have someone

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه براق می پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتی اگر داستانتان مفت نیرزد.

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چطور می شود بین آنهایی که نفس نفس می زنند تا بازگو شوند و آنهایی که تازه دارند پا می گیرند و آنهایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده اند و آنهایی که کلام آسیایشان می کند و تنها گردی ازشان باقی می ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: نوشتن درباره پدرم توانی می طلبد که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به نظرم تنها حقه هایی هستند که ذهنم سوار می کند برای اینکه از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید انتخاب

ترجمه مجدد:

گرفته خودشان را عذاب می دهند، اما ما مجبور نیستیم بخاطر بدبختی مان شرمنده باشیم. اینجا همیشه یک نفر هست که تقصیر را به گردنش بیندازیم، یک نفر آدم مشخص که چکمه هایی براق پوشیده است. این است که وقتی خوب فکر می کنم می بینم آزادی چنگی به دلم نمی زند. خارج از زندان در دنیای واقعی، آزادی مستلزم این است که تو مسئولیت کارت را بپذیری حتی اگر گند زده باشی.

نمیدانم داستانم را از کجا شروع کنم. چانه زدن با خاطرات کار ساده ای نیست: خاطراتی هستند که له له می زنند که انتخابشان کنی؛ خاطراتی هستند که هنوز دارند شکل می گیرند؛ خاطراتی هستند که پوسیده اند، خاطراتی هم هستند که وقتی می ریزیشان در قالب زبان خورد و خاکشیر می شوند. ولی یک چیز مسلم است و آن این که از دست من یکی که بر نمی آید درباره پدرم ننویسم. اگر به چیزی فکر کنم که نشانی از پدرم در آن

visible to blame—someone wearing shiny boots. That's why, on consideration, freedom leaves me cold. Because out there in the real world, freedom means you have to admit authorship, even when your story turns out to be a stinker.

Where to begin my story? Negotiating with memories isn't easy: how to choose between those panting to be told, those still ripening, those already shriveling, and those destined to be mangled by language and come out pulverized? One thing's for sure: not writing about my father would take a mental effort that's beyond me. All my non-Dad thoughts feel like transparent strategies to avoid thinking about him. And why

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

کنم؟ پدرم مرا به خاطر صرف وجود داشتنم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. یربه یر.

ولی مشکل اینجاست که در مقابل زندگی هامان احساس کوتولگی می کنم. به ابعادی غول آسا خود را بزرگ جلوه می دهند. روی بومی عریض تر از لیاقتمان نقاشی شده بودیم، از این سو تا آن سوی سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل ها، از زیلو به فرش دستباف. دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه گُمیک تحقیر شدیم، بی حتی یک آغوش که به ما انگیزه ادامه بدهد. ما آدمهای تنبلی بودیم که اسیر ماجرا شده بودند و با زندگی بازی می کردیم، ولی خجالتی تر از آن بودیم که تا ته ماجرا برویم. پس چطور بازگو کردن اودیسه دهشتناکمان را آغاز کنم؟ سخت نگیر جسپر. یادت

ترجمه مجدد:

نباشد انگار دارم آشکارا سعی می کنم به پدرم فکر نکنم. ولی چرا باید سعی کنم به او فکر نکنم؟ پدرم مرا به جرم این که وجود دارم تنبیه کرد. حالا نوبت من است که او را به جرم این که وجود دارد تنبیه کنم. چیزی که عوض دارد گله ندارد.

ولی مشکل اساسی این است که در قیاس با زندگی من و پدرم احساس کوتولگی می کنم. این زندگی ابعادی بی تناسب و غول آسا داشت. ما روی بومی بزرگتر از آنچه حقمان بود نقاشی می کردیم، در سراسر سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها تا جنگلها، از لباسهای مندرس تا لباسهای مارکدار، با بدنها و عاشقانی که به ما وفا نکردند، و تحقیر شده نخست در سطح ملی و سپس در سطح جهانی، بدون هیچ آغوشی که مایه دلگرمی باشد. ما آدمهای تنبل را چه به ماجراجویی! با زندگی لاس می زدیم ولی آنقدر خجالتی بودیم که کام از آن نمی گرفتیم. حالا چطور شرح این سرگردانی روحی را آغاز کنم؟

should I avoid it anyway? My father punished me for existing, and now it's my turn to punish him for existing. It's only fair.

But the real difficulty is, I feel dwarfed by our lives. They loom disproportionately large. We painted on a broader canvas than we deserved, across three continents, from obscurity to celebrity, from cities to jungles, from rags to designer rags, betrayed by our lovers and our bodies, and humiliated on a national then cosmic scale, with hardly a cuddle to keep us going. We were lazy people on an adventure, flirting with life but too shy to go all the way. So how to begin to recount our hideous odyssey? Keep it simple, Jasper. Remember, people are satisfied-

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

باشد آدمها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می شوند، نه، غش و ضعف می کنند. ضمناً داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «یه داستان فوق العاده دارم که برات تعریف کنم ولی یه کلمه ش هم راست نیست»، از کوره درمی روم. فکر کنم باید این واقعیت را بپذیرم: این داستان به همان اندازه که درباره من است، درباره پدرم هم هست. متنفرم از اینکه هیچکس نمی تواند بدون اینکه یک ستاره از دشمنش بسازد قصه زندگی اش را بازگو کند، ولی ظاهراً راهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متنفرند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره این دونفر حقایق را می گویم، قصد ندارم زیر آب عشق شما را به عمویم بزنم یا

ترجمه مجدد:

ساده بگو، جسپر! یادت باشد که مردم به بیان ساده وقایع پیچیده قانعند، قانع که چه عرض کنم، به هیجان می آیند. وانگهی، داستان من داستان خوبی است و حقیقت هم دارد. مردم ظاهراً از داستانهای واقعی بیشتر لذت می برند. دلیلش را نمی دانم ولی اگر کسی به من بگوید می خواهم داستان جالبی برایت تعریف کنم ولی تک تک کلماتش دروغ محض است، من شخصاً بیشتر کنجکاو می شوم و به هیجان می آیم. به نظرم بهتر است همین اول به حقیقتی اقرار کنم و آن این که این کتاب همانقدر که درباره من است درباره پدرم هم هست. چقدر بد است که یک نفر می خواهد داستان زندگی اش را بگوید اما مجبور است که اسم دشمنش را هم بیاورد و از او ستاره بسازد ولی چه می شود کرد. تا بوده همین بوده. راستش را بخواهید مردم استرالیا شاید بیش از هر انسان دیگر از یک نفر بیزارند و آن پدرم است. و شاید بیش از هر انسان دیگر از یک نفر خوششان می آید و آن عمویم است. بهتر

a damn good story and it's true. I don't know why, but that seems to be important to people. Personally, if someone said to me, "I've got this great story to tell you, and every word is an absolute lie!" I'd be on the edge of my seat. I guess I should just admit it: this will be as much about my father as it is about me. I hate how no one can tell the story of his life without making a star of his enemy, but that's just the way it is. The fact is, the whole of Australia despises my father perhaps more than any other man, just as they adore his brother, my uncle, perhaps more than any other man. I might as well set the story straight about both of them, though I don't intend to undermine your love for my uncle or reverse

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

از میزان نفرت تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه جانبه باشد. اگر از نفرت تان به این قصد استفاده می کنید که خود آگاهتان را به این سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی دهم. ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

در تمام زندگی ام بالاخره نفهمیدم به پدرم ترحم کنم، نادیده اش بگیرم، عاشقش باشم، محاکمه اش کنم یا بکشمش. رفتار رمزآلود و گیج کننده اش مرا تا آخر مردد نگه داشت. درباره همه چیز و هیچ چیز عقاید متضاد داشت، خصوصاً درباره مدرسه رفتن: بعد از هشت ماه مهد کودک رفتن، به این نتیجه رسید دیگر نباید بفرستدم آنجا، چون به

ترجمه مجدد:

است ابتدا داستان هر دوی آنها را صادقانه تعریف کنم، ولی نیت من از این کار این نیست که اگر عمومیم را دوست دارید زیر آتش را بزنم یا اگر از پدرم متنفرید، خصوصاً اگر تنفرتان شدید است، کاری کنم که دوستش داشته باشید. اگر تنفر شما از یکی راه را برای دوست داشتن دیگری هموار می کند من نمی خواهم سنگی پیش پایتان بیاندازم. بهتر است این را هم بگویم و همین اول خیالتان را راحت کنم:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

بیشتر عمرم نمی دانستم برای پدرم دلسوزی کنم، یا به او بی اعتنائی کنم، یا تحسینش کنم یا از او انتقاد کنم یا بکشمش. رفتارش غلط انداز بود، برای همین تا آخرش هم نفهمیدم با او چکار کنم. درباره هر چیزی که فکرش را بکنید، خصوصاً درباره مدرسه رفتن، نظرهای متضادی داشت. پس از هشت ماه که کودکستان می رفتم به این صرافت افتاد که

your hatred for my father, especially if it's an expansive hatred. I don't want to spoil things if you use your hate to quicken your awareness of who you love.

I should also say this just to get it out of the way: My father's body will never be found. Most of my life I never worked out whether to pity, ignore, adore, judge, or murder my father. His mystifying behavior left me wavering right up until the end. He had conflicting ideas about anything and everything, especially my schooling: eight months into kindergarten he decided he didn't want me there anymore because the education system was "stultifying, soul-destroying, archaic, and

جزء از کل: ترجمه چاپ شده:

نظرش سیستم آموزشی «خرف کننده، نابودکننده روح، باستانی و مبتذل» بود و نمی دانم چطور کسی می تواند نقاشی با انگشت را باستانی و مبتذل بداند. کثیف، آره، نابودکننده روح، نه. به این قصد از مدرسه بیرونم آورد که خودش آموزشم بدهد و به جای اینکه بگذارد نقاشی ام را بکنم، نامه های ونسان ون گوگ را به برادرش تئو، قبل از اینکه گوشش را بُرد برایم می خواند، همچنین بخشهایی از انسانی، بسا انسانی تا باهم بتوانیم نیچه را از چنگال نازی ها نجات دهیم. بعد پدرم درگیر پروژه زمان بر خیره شدن به فضا شد و من هم خانه می نشستم و انگشتانم را تکان می دادم و آرزو می کردم کاش رویشان رنگ بود. □

ترجمه مجدد:

مرا از کودکستان بردارد چون به نظرش نظام آموزشی «قرون وسطایی و مبتذل بود و ذهن بیچه را خرفت می کرد و روحش را می کشت». آخر چطور ممکن است کسی به نقاشی با انگشت بگوید «قرون وسطایی و مبتذل»؟ کثیف کاری دارد ولی ذهن را که دیگر خرفت نمی کند. مرا از مدرسه برداشت تا خودش تربیتم کند ولی بجای نقاشی با انگشت برایم نامه های ونسان ون گوگ را می خواند که درست قبل از بریدن گوشهایش به برادرش تئو نوشته بود. گاهی هم کتاب *انسانی، بسیار انسانی* را می خواند بلکه دو نفری بتوانیم «نیچه را از دست نازیها نجات بدهیم». تا این که سرش به یک کار وقت پُرکن گرم شد: می نشست زل میزد به فضای مقابلش. من هم می نشستم توی خانه و دو انگشت شستم را دور هم می چرخاندم و باخودم می گفتم یکاش رنگ روی انگشتام بود. □

mundane." I don't know how anyone could call finger painting archaic and mundane. Messy, yes. Soul-destroying, no. He took me out of school with the intention of educating me himself, and instead of letting me finger-paint he read me the letters Vincent van Gogh wrote to his brother Theo right before he cut off his ear, and also passages from the book *Human, All Too Human* so that together we could "rescue Nietzsche from the Nazis." Then Dad got distracted with the time-chewing business of staring into space, and I sat around the house twiddling my thumbs, wishing there was paint on them. □

تیمبوکتو: ترجمه چاپ شده:

از دست یک سگ بیچاره چه کاری ساخته بود؟ مستر بونز از روزهای اول زندگی اش که توله کوچکی بود با ویلی بود و دیگر برایش غیرممکن بود که بتواند دنیا را بدون وجود اربابش تصور کند. هر فکر، هر خاطره و هر ذره از زمین و هوا پر بود از حضور ویلی. عادت را به سختی می توان ترک کرد و بی تردید آموختن حقه های تازه به سگ های پیر کار بیهوده ای است. آنچه باعث وحشت مستر بونز از آینده می شد چیزی بیش از محبت یا وفاداری او به ویلی بود. وحشت هستی شناختی محض بود. ویلی را که از دنیا حذف می کردی، بعید بود که جهان برقرار باشد.

آن روز صبح در یکی از روزهای ماه آگوست وقتی مستر بونز با صاحب مریضش در کوچه پس کوچه های بالتیمور پرسه می زد دچار تردید شده بود. یک سگ تنها با سگ

ترجمه مجدد:

از دست یک سگ بیچاره چه کاری برمی آید؟ از وقتی که توله بود با ویلی روزگار گذرانده بود؛ حالا دیگر خیلی بعید بود بتواند دنیا را بدون صاحبش تصور کند. هر فکر، هر خاطره، هر ذره خاک و هوا به حضور ویلی آغشته بود. عادت طبیعت ثانوی موجودات است و چندان هم بی راه نگفته اند که به سگ پیر نمی توان حقه جدید یاد داد. از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد می ترسید. اما این ترس علتی فراتر از عشق و علاقه او به ویلی داشت؛ علتش ترس محض از نیستی بود. اگر ویلی در دنیا وجود نداشته باشد بعید نیست که خود دنیا هم دیگر وجود نداشته باشد.

این افکار آن روز صبح از ماه اوت وقتی که داشت با صاحب بیمارش در خیابان های بالتیمور پرسه میزد، فکرش را پریشان کرده بود. سگ بی صاحب با سگ مرده فرق چندان ندارد و همین که ویلی سرش را به زمین بگذارد او هم کاری ندارد بکند جز

What was a poor dog to do? Mr. Bones had been with Willy since his earliest days as a pup, and by now it was next to impossible for him to imagine a world that did not have his master in it. Every thought, every memory, every particle of the earth and the air was saturated with Willi's presence. Habits die hard, and no doubt there's some truth in the adage about old dogs and new tricks, but it was more than just love or devotion that cased Mr. Bones to dread what was coming. It was pure ontological terror. Subtract Willy from the world, and the odds were that the world itself would cease to exist.

Such was the quandary Mr. Bones faced that August morning as he

تیمبوکتو: ترجمه چاپ شده:

مرده فرقی نداشت و وقتی ویلی آخرین نفسش را می کشید، او هم باید بی پروبرگرد منتظر مرگ قریب الوقوع خود می بود. چند روز می شد که ویلی درباره این مسئله به او هشدار می داد و مستر بونز هم با تمام وجود متوجه خطر شده بود: چه طور از دست شکارچیان سگ و پاسبانها، واگنها و ماشینهای بدون پلاک و ریاکارانی فرار کند که نام اجتماع انسانی را بر خود نهاده بودند.

هر چه هم با مهربانی با آدم حرف بزنند فرق نمی کند، کلمه پناهگاه یعنی دردسر. با تله و آمپولهای آرامبخش شروع می شود، تا کابوس قفس و نور فلورسنت ادامه پیدا می کند و آخر سر هم به تزریق سم یا گاز سمی ختم می شود. اگر مستر بونز از نژاد مشخصی بود شاید در مسابقه روزانه سگهای خوشگل، صاحب پولداری تور می کرد، اما رفیق ویلی

ترجمه مجدد:

این که منتظر مرگ قریب الوقوع خودش باشد. چند روزی بود که ویلی داشت در این مورد به او هشدار می داد و او هم می دانست چه کار باید بکند؛ می دانست چکار کند با پاسبانها و سگ کشها و ماشینهای گشت پلیس و اتومبیلهای بی پلاک پلیس روبه رو نشود؛ چکار کند گیر اعضای به اصطلاح انجمنهای مدافع حقوق حیوانات نیفتد. این آدمهای ریاکار زبان چربی داشتند ولی اگر او را به پناهگاه می بردند کلکش کنده بود. اول با شلیک تور و گلولههای آرام کننده او را می گرفتند، بعد زیر نور عذاب آور فلورسنت در قفس نگه می داشتند و از آخر هم با گاز سمی یا با تزریق سم می کشتند. اگر از یک نژاد درست و حسابی بود، احتمال داشت در مسابقات روزانه سگ شایسته صاحبی پیدا کند ولی این یار همدم ویلی ملغمه عجیب و غریبی از نژادهای مختلف بود؛ یک رگش سگ

alone was no better than a dead dog, and once Willy breathed his last, he'd have nothing to look forward to but his own imminent demise.

Willy had been cautioning him about this for many days now, and Mr. Bones knew the drill by heart: how to avoid the dogcatchers and constables, the paddy wagons and unmarked cars, the hypocrites from the so-called humane societies. No matter how sweetly they talked, the word shelter meant trouble. It would begin with nets and tranquillizer guns, develop into a nightmare of cages and fluorescent lights, and end with a lethal injection or a dose of poison gas. If Mr. Bones had belonged to some recognizable breed, he might have stood a chance in the daily beauty contests for prospective owners, but Willy's sidekick was a

تیمبوکتو: ترجمه چاپ شده:

ملغمه‌ای از نژادها بود- نژاد کولی، لابرادور، اسپانیول و کانین پازل- و برای فضاقت قضیه از پوست پشمالویش خارخسک‌هایی هم بیرون زده بود، دهانش بوی بدی می‌داد و چشمانش هم همیشه خون گرفته بود. هیچ‌کس رغبت نمی‌کرد نجاتش دهد. به قول دارودسته بی‌خانمان‌ها، عاقبت کار ردخور نداشت. اگر مستر بونز بلافاصله صاحب دیگری پیدا نمی‌کرد بی‌تردید عاقبتش دربه‌دری بود. ویلی که در آن صبح مه‌آلود بالتیمور به تیر چراغ برق تکیه داده بود که نیفتد، ادامه داد: «و اگر گیت نیندازند، خطرهای زیاد دیگری هم سر راهت هست. بهت بگم توله‌سگ، یا برای خودت جای تازه‌ای پیدا کن یا اینکه ظرف چند روز دختل آمده. خوب به دور و برت نگاه کن. سر هر خیابان یک رستوران چینی هست و اگر فکر می‌کنی وقتی از کنارشان رد می‌شوی دهنشان آب می‌افتد باید بهت

ترجمه مجدد:

گله بود؛ یک رگش لابرادور بود، یک رگش اسپانیول بود یک رگش هم خدا می‌داند چه بود. اما از همه بدتر این که از پوست زبرش خارخسک بیرون زده بود و دهانش بوی بدی می‌داد و چشمان خون گرفته‌اش همیشه غمگین بود. هیچ‌کس رغبت نمی‌کرد نجاتش بدهد. به قول شاعر آواره عهد باستان، سرنوشتش از پیش مقدر بود: اگر هرچه سریعتر صاحب جدیدی پیدا نمی‌کرد سگی بود محکوم به زوال. آن صبح مه‌آلود در بالتیمور ویلی همین‌طور که به تیرچراغ برق چسبیده بوده که نیفتد به او گفته بود: «اگر از دست تفنگ‌های بی‌حس‌کننده جون سالم به در ببری هزار تا دام دیگه پیش پات پهن می‌کنن. دوست باوفایم، بهت گفته باشم، صاحب جدیدی پیدا نکنی زیاد دووم نمیاری. یه نگاهی به این شهر ملال‌آور بنداز. سر هر کوچه یه رستوران چینی. از هر کوچه که می‌گذری دهن

hodgepodge of genetic strains—part collie, part Labrador, part spaniel, part canine puzzle—and to make matters worse, there were burrs protruding from his ragged coat, bad smells emanating from his mouth, and a perpetual bloodshed sadness lurking in his eyes. No one was going to want to rescue him. As the homeless bard was fond of putting it, the outcome was written in stone. Unless Mr. Bones found another master in one quick hurry, he was a pooch primed for oblivion.

“And if the stun guns don’t get you,” Willy continued, clinging to a lamppost that foggy morning in Baltimore to prevent himself from falling, “there is a thousand other things that will. I’m warning you, kemo sabe.

You get yourself some new gig, or your days are numbered. Just look

تیمبوکتو: ترجمه چاپ شده:

بگم از خوراک خاور دوری‌ها هیچ چیز سرت نمی‌شود. آنها عاشق مزه گوشت سگ هستند داداش؛ آشپز می‌رود بیرون و ده، بیست، سی تا سگ را درست توی همان کوچه پشتی سر می‌برد. شاید آنها را توی صورت غذا به اسم خوک یا مرغابی به خورد مردم بدهند، اما فقط خودی‌ها می‌دانند که چی به چی است، سر خبره‌ها را که نمی‌شود کلاه گذاشت. اگر نمی‌خواهی تو را توی بشقاب به عنوان موگوکای پن برای مردم سرو کنند باید درباره خودت خوب فکر کنی. نباید وقتی از جلوی آن سلاح‌خانه‌های چینی مینی رد می‌شوی دم تکان دهی. شیرفهم شد مستر بونز؟ دشمنت را بشناس بعد حسابی ازش فاصله بگیر.» □

ترجمه مجدد:

همه آب می‌افته. اگه غیر از این فکر می‌کنی معلومه که از ذائقه شرقی‌ها خبر نداری. اونا عاشق گوشت سگند. آشپزای چینی سگهای آواره رو جمع می‌کنن، هفته‌ای ده تا، بیست تا، سی تا، تو کوچه پشت آشپزخونه‌شون سلاخی می‌کنن. تو صورت غذاشون ممکنه بنویسن گوشت اردک یا خوک، ولی مشتری‌های مخصوصشون میدونن چی به چیه. آدمای غذاشناس رو نمی‌تونن گول بزنن. اگه می‌خوای تبدیل به غذای چینی نشی، یادت باشه جلوی رستورانای چینی که رسیدی دمتو تکون ندی. می‌فهمی چی میگم؟ دشمنتو بشناس تا بتونی ازش فاصله بگیری.» □

around this dreary burg. There's a Chinese restaurant on every block, and if you think mouths won't water when you come strolling by, then you don't know squat about Oriental cuisine. They prize the taste of dog, friend. The chefs round up strays and slaughter them in the alley right behind the kitchen—ten, twenty, thirty dogs a week. They might pass them off as ducks and pigs on the menu, but the in-crowd knows what's what, the gourmets aren't fooled for a second. Unless you want to wind up in a platter of moo goo gai pan, you'll think twice before you wag your tail in front of one of those Chink beaneries. Do you catch my drift, Mr. Bones? Know thine enemy— and then keep a wide berth.” □